

حریف شیرازی نمیشود و از تاز بانه استنهای او دلش پراز دور بود
 و گفت "اگر بگذار و نزد کیش منی روم خدای و اند من منی خواه هم نزاع
 بکنم او همیشه می جنگد اما اگر شاه بفهمد چه میگویی پیش من چیزی
 نیست" آغا باشی - شاه خوب می فهمد شما ترس نداشته
 باشید او میداند و فاور با او کیت -
 دختر در آن خیال تسلی یافته بخودش گفت "نمیگذارم شیرازی من
 صدمه نزن من فقط در خیال شاه میروم شاید روزی بتوانم خدمت
 به او بکنم او میداند من حاضرم جانم - ابرامی او بد هم - خودش هم همین را
 گفته است شاید روزی بتوانم به او به نمایم که کلاشش راست بوده است
 موقع جان نثاری او زودتر از آن آمد که او خیال کرد - چند روز دیگر
 سفر طولانی به هر حد تمام شد و شکر خسته باید کنار رود و آنک استراحت
 کنند - ناد را میدار بود و عبور از تنگه خنجر را از راه خاک یوسف زامی کنند
 و بار و ساری ایشان مشغول گفتگو بود که راه بد میهند - چادرهای شاه نزدیک
 نهری از آن رودخانه زده شده بود و کشیک آنها لشکر شاه بود که در
 طول کناره شرقی رودخانه چادر زده - شب شد و ناد در بچا در ستاره
 آمده و تاملتی در صحبت بودند نزدیک نصف شب خوابش برود ستاره
 متصل با و در از کشیده در باب آنچه ناد را با و گفته بود فکر میکرد همیشه

حریف به تحصیل دلبران بود و سعی داشت مردهای ایل یوسف زای را از
 بیرون خودش بکشد. خیلی تعریف از جرات و قوت ایشان کرده و بخواست
 لشکر خود را به چند هزار از این سپاهیان تترس قوی بسازد. اما آنها
 شدید و با استقلال بودند. فرموده بود چون اطلاع است به پسر شاه
 یا امیری را نکرند و چندان اعتنائی به احکام مجلس ریش سفیدان خود هم
 ندارند پس ممکن است که اگر در اداره من بیایند گاه در می ایشان
 مشکل باشد. شب گرم بود و ستاره تهنانت بجواید
 قدری ساکت افتاده بود و اضطرابش زیاده از طاقتش شد بر فاست
 نشست. شاه روی تخت دراز کشیده است و مثل همیشه تیرش
 در دستش. ستاره آهسته بر فاست و یواشکی رفت دوم در چادر
 پرده را یک طرف کرد و رفت به راه بروی چادر و نگاه به رودخانه
 کوههای یوسف زای میکرد که در روشنی ستاره تاریک و دور بود
 هر گوشه اردو خاموش و آوازی بگوشش نمیرسد مگر جرینگ و
 زنگ قاطر و صدای غلیظ آب که به تنگی در نهر یکه چهل ذرع پایین
 و در سنگهای بزرگ مخفی بود میرخنیت.

چادرهای حرم موافق معمول در یک احاطه مدوری زده شده بود و تخیری
 از کرباس داشتند و یک تخیر بیرونی هم از تو در میان و تخیر خوبهای

مسلم همیشه کشیک میکشیدند عقب تجیر تور در وسط راه بزرگ به حرم چاورد
قراولها بود.

هینکه ستاره دم در منزلش از پشت پرده زنبوری نگاه به بیرون
میکرد. دید چیزی در راه دخول حرم می جنبد و چون چشمش عادی
به روشنی ستاره شد یقین کرد که یک شیخ سیاهی را در سایه دیوار
چاورد تمیز میدهد. اول گمان کرد سنگ کم شده که در تجسس غذا کرده
است کشیک را گول زده توی کرایس خزیده است اما آن شیخ هر چه بود تا یک دقیقه تمام
ساکن ماند و هینکه دو پا بجنبید چنان آهسته و روانه میخزید که رعیت ستاره را در

تحقیق آن برانگیخت. او بر آن خیره بود که از سایه چاورد بیرون آمده
داخل زمین باز شد و دید عقب آن یکی دیگر است و پی آن دیگر دیگری
و فتا با یک ترس سستی آوری این مطلب در دلش آمد که آن اشکال

مردمانی است که در احاطه چهار دست و پا راه رفته راست برای
در چاوردش می آیند لحظه دیگر شاکش به یقین پیوست چون هینکه
آن آدم جلومی دوباره جنبید یک برق صنیعی از فولاد در روشنائی
ستاره ها درخشید. اراده اول ستاره این بود

که فریاد کرده اردو را خبر کند اما آن شکل های خزنده بفاصله کمتر از پنجاه
قدم بودند و فهمید که اگر خیال بدی دارند یکس مجوم ایشان را بدید
چاورد میرسانند. اگر بگذارو آهسته بیایند و خیال کنند کسی ایشان را

ندیده است وقت پیدا میکنند که شاه را بیدار کنند برگشت و دو
 باره تنه او آهسته خیزد تومی چادر و دستش را روی دست نشانی
 گذاشت - قوه لامسه شاه که عمری در هوشیاری اقصالی تربیت
 شد خوب خدمت به او کرد فوراً بیدار شد و همینکه از صورت
 و رفتار ستاره فهمید که حادثه بدی اتفاق افتاده فوراً بر پایتاد
 تبرزش در دستش و مغزش بقدری روشن بود که گویا هیچ نخوابیده ستاره
 او را بر دوم دروازه اشاره به محل خطر نمود - آن آدوهارومی زمین
 بدون حرکت خوابیده بودند شاید صدای ضعیف پامی ستاره بگوش
 ایشان رسید و توقف کردند - شاه یکی دو ثانیه ایستاد و خوب بان
 نقطه خیره شد و دست را مهنای ستاره هنوز دست او را گرفته است
 باز آن شبح جلویی بنا کرد به چهار دست و پا پیش آمدن -
 شاه ترسید و اما خیال کرد اگر او برزند یا بطرف آنها برود به او حمله
 میکنند و فایده حاصل نمیشود - دوباره رفت تو چادر - اشاره
 به ستاره کرد چادرش را بپوشد و از راه عقب چادر بیرون رفت
 و به نجوی به ستاره گفت "آغا باشی" او شاه را راست به چادر
 عموماً آغا باشی با قراولهای از خوبهای مسلح میجوایند بر دیک نفر در آن
 بود و روی زمین بیدار نشسته - همینکه شاه پرده را بلند کرد او بر حسیته

رومی پامی شاه افتاد و شاه با او اشاره کرد و خاموش باشد و فرمود
 آقا باشی کجاست؟
 خوبه - چند دقیقه پیش رفت
 بیرون قراولها را به بیدار
 شاه - راه چاور قراولهای
 جلوراندرون را بمن نشان بده آن مرد جلور افتاد و شاه را از
 میان و امی از میخها و طنا بهای چاور برود و در یک دقیقه به بیرون
 احاطه در روشنی ستارها رسیدند - شاه رفت بدر چاور قراولها
 و نگاه به داخل نمود - چراغی در چاور بود و از روشنائی آن کشیکها
 را دید که خوابیده اند - در یک لحظه همه مسلح و مهیا از چاور بیرون
 آمدند - و از زده نفر از ایشان از ایل خود شاه ترکان افشار بود
 شاه چند نفر از ایشان را فرستاد به اردوی کنار رودخانه خمر بیدار
 بستاره فرمود "همین جا بایست" و او هم دم در چاور ایستاد
 نگاه میکرد - شاه و قراول بطرف راه دخول به حرم خرامیدند
 متصل به آن شبح قراولی را که باید در جلور آن قدم بزند در
 روشنائی ستاره دیدند معلوم میشد که رومی قطعه سنگی گشته
 و خوابیده است و به سنگ پشت داده و سرش را پوشیده گفتش
 پهلویش بود شاه و ستش را رومی شانه او گذاشت اما او بجنبید
 مرده بود پشتش از زخم عمیق خنجریکه به میان دوشانه اش فرو کرده
 بودند بر از خون بود یک پارچه پشمی خشنی دور سرش پیچیده -

شاه امید داشت حرم را آهسته محاصره کند و آن سفاک چهار
 بگیرد. اما گوش تیز آنها صدای شلوغی اردو را شنید. وقتیکه
 مشغول نمرایشات بود فریاد ستاره را شنید که خبری میدهد.
 همین که برگشت بطرف ستاره دید سه نفر میدوند که از چادرشیک
 گذشته به سمت رودخانه میروند یکی از آنها در دویدن یک ضربت
 وحشیانه به شکل چادر داری که در آهش بود زد. صیحه شنیدند
 و مردم از هر طرف هجوم کردند. چند تیری هم خالی شد. اما همینکه شاه
 و قراولهایش به دم تیز آن صخره بزرگیکه بالای رودخانه مثل عمود
 بود رسیدند صدای تیری از سنگهای پایین و شلاب آب
 شنیدند. بزودی کنار رودخانه از مشعلها روشن شد و شلیک
 زیاد می به صورت تاریک رودخانه پایین ریختند. اما بی فایده بود.
 شاه لحظه توقف کرد و بعد برگشت به چادرشیک. و همینکه شاه
 صد از دستاره بیرون آمد و گفت "قربان سلامتتم او خیال
 کرد من مردم و ضربت حواله من کرد اما من پس بستم و او دوید. من
 نخوردم" شاه - الحمد لله جان من، دستش را
 روی شانه دختر گذاشت و فرمود "اگر تو نبودی ممکن بود برای
 من بد شود" نعره دوی از آن طرف رود از نقطه پایین اسخا بیکه

ایستاده بودند آمد. مردان ایلتیاقی را آب خیلی دور پائین برد اما
 بسلامتی به کنار رسیدند و یک خدا حافظی نصرت و جرات فرستادند.
 یک نمونه مهبی از دلیری ایشان نزدیک کنار رودخانه افتاده بود. وقتی که
 میدیدند سر بازی تر دستی کرده سر راه برایشان گرفت. سر بازی روی
 زمین مرده افتاده بود. کار و سنگین یکی از آنها بشانه او متصل گردن فرو
 رفته گوشت و استخوان را شکافته تا به قلب رسید. نادر فرمود آفرین آفرین
 این ضربت از مرد است. روی ماسیاه شد اما بخدا ایشان مردند.
 مجددا در هر طرف سکون پیدا شد و شاه به چادر ستاره برگشت.
 جواهراتی را که دختر آن شب در آورده بود بردند و تا چندین سال به تا
 از دخترهای یوسف زامی آنها را بخود زدند. دوباره شاه زودی خوابید
 سپاهی کهنه بود و نیک داشت از این قبیل اتفاقات حواسش را برایشان
 کند. اما شاید او استراحت تر خوابید چون میدانشیت در پهلوش یک
 کشیک زیبک باوفائی دارد.

باب بیستم

آن اشخاص بدبختی که آن شب بر کشیک بودند جریده غفلتشان خیلی سنگین بود.

نادر بجهت سلامتی خودش و هم بجهت تربیت کامل لشکرش در اینگونه
 مواقع بی رحم بود. هنوز آفتاب خوب طالع نشده بود که رفت کنار رودخانه
 به بنید یوسف زایهها از کجا عبور کردند. بعد آمد دور بار نشست و تمام
 آنها نیکه سئول بودند حاضر شدند. چند دقیقه برای استنطاق کافی
 بود. اشخاصی که در چادر دم راه اندرون قرار اول بودند فوراً محکوم به قتل
 شدند. از آنها سوالی نشد و بعد از آن بلافاصله آنها نیکه در رست
 و چپ آن نقطه که اهل ایل کنار آمده، هجوم به بالای صخره نمودند شیک
 بودند محکوم به قتل شدند. تقریباً تمام بدون شکایت یا التماس بی فایده
 کشته شدند. صورت شاه مثل سنگ چقماق شد و آنها میدانستند
 خواهش عفو او مثل خواهش کردن از آن سنگهای بزرگ اطرافشان
 است. یک نفر جوان که از ایل خود شاه افشار بود و تازه خطش و مید
 محشهای بد به نادر داد. دست شاه بالا رفت و در یک لحظه او را
 بوسط چادر در بار کشیدند و نسیجهها سرش را بعقب کشیده گلوش را
 بریدند. باقی تمام آن شش هزار مغرورانه روانه عالم آخرت شدند.
 قبای سفید و لباس جنگی خودشان را میکنند و دوزان و قطار می نشینند
 تا که شان برهنه بود. نوبت هر کدام میرسد کلمه شهادت می گفتند و در
 لحظه دوم سرش از یک ضربت شمشیر بر غنضب بر زمین افتاده بود بدیشان

تا چند ساعت همانجائی ماند تا عبرت برای همقطارهایشان باشد. اما نسبت به ایل یوسف زامی خیال شاه به کلی طور دیگر بود. حیلۀ ایشان خواست شاه را بهیچان آورد که از ایشان لشکر بگیرد و چون به زور و عداوت یک جماعت از ایشان را مجبور کرد به اردو بیایند با ایشان بدون غضب حرف زد. یک کلمه هم درباره سبیکه برای کشتنش کرده بود و گفته شد. پای دویرق بزرگ در میان ایل ایل رومی زمین باز ایستاده است و از بالا پرچم شاهنشاهی در توج است و صفهای منظم لشکر بزرگش را با ایشان نشان میدهند همچنین شکوه چشم و حدش را که از غنایم هند میدرخشد و توپهای بی شمار را که همیشه وحشت در قلب و چشمها میآورد و قطارهای طولانی نیل‌های هندی را که شاه می توانست با آنها پاگدار باشنا از رودخانه‌های کوهستانی ایشان عبور بکند. فرمود ای مروان یوسف زامی بگیرید هر چه میخواهید. مروان دلیرید ولی فقیر. اگر بمن ملحق شوید خدمت محترم و حقوق عمده خواهید یافت و غنیمتیکه هرگز خواب ندیدید. لیل شما از غارت سلطنتها غنی خواهند شد. اگر اصرار دارید بدی و رحق من بکنید بسبب خردتان خواهد بود. تا حال کسی نتوانست با لشکر مظفر من مقابل شود و شما دلیرید و من دلیران را محترم می شمارم اما کم هستیید چرا باید ایل شما از کتاب وجود محو شود. کم کلام ناوارا ترک کرد.

شاید طمع تجارت پیش از ترس محرک آن ایل محتاج شده اما همینکه شاه
 از آنجا حرکت کرد میان او و ایل یوسف زرای صلح بود و یک شکر بزرگ
 کوهستانی زیره سیر قهاری او در آمدند. با اینکه تنگه خیبر را داشتند
 با همان حمیت رفتار کرد و از همان راه مراجعت نمود. با تمام کلمات جری
 سپاهی کاملی بود که میدانست اگر سعی کند بر وزیران کوهپایه‌های نامهور
 عبور کند هم وقت ضایع می‌گردد و بهم شکر و یک زمین لشکر خیز قشنگی
 بهم از دستش میرفت.

پس با سخاوت مسرفانه با ایلات رفتار نمود و از آن دولت یکدانه موقوف
 گرفت بایشان هم داد و ایشان تا امروز فخر میکنند که آن فاتح
 مقتدر بایشان راه داری داد.

لا آنچه مصنف در باب ایل یوسف زرای نوشته افسانه صرف است و اقیست تاریخی
 ندارد. مصنف میخواهد سیاست نادریه را تطبیق با سیاست انگلیس نماید که با ایلات
 هند جنگ نمیکند و ایشان را مستقل گذاشته اند. از رجوع به تاریخ نادر شاه معلوم میشود
 از آن اطمینان نیکه به پیشیر خود داشت هیچ ایل را مستقل نیکند داشت. در مراجعت از دلی ایل
 یوسف زرای را کاملاً مبرکوبی نموده ایشان را رعیت ساخته شکر از ایشان گرفت و
 روانه شد. تاریخ جهانگشای نادری ملاحظه شود. (معتبر جم)

در آن هوای گرم ستاره که در قرق سوار بود و نظر آخری را به بیابان مهند نمود
 و دید که در جلوش سستون لشکر در دهن آن تنگه بزرگ فرودفت
 دارد خاک سولدش را ترک ابدی میکنند و آنانیکه از بند و باخبر دارند
 میدانند که مردان و زنان ایشان از رفتن به مملکت یک عادات
 و اعتقادات غریب دارند چه قدر می ترسند و در تمام رسومات غریب و
 مقدس مذهبی خود را می شکنند و این کار را برای عشق بمرمی میکنند
 که عشق بی حساب به او دارد و میدانست چه مقام غریزی دارد و ممکن
 است عشق ناگهانی ناشکش وقتی تبدیل به بی پروائی یا بی میلی
 شود. آن وقت ستاره چه خواهد داشت بجز یک زندگی ذلیل در ملک
 مردمان اجنبی که از او و قومش نفرت دارند یا ایشان را حقیر می شمارند
 توجهش به یک استقبال مجبول خالی از ترس و غم نبود اما هرگز دلش در
 غمش لرزان نه. پراز انقیاد بی اندازه که مخصوص یک زن را حیوان
 است بود و فقط یک مقصود داشت که خدمت بکند و اگر لازم بشود برای
 مرد عشوقش بمیرد. جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد. سستون لشکر
 در میان تنگه پدید و دیوارهای سنگی از طرف راست و چپ بهم نزدیک
 می شدند تا اینکه بالای سرش صد و پنجاه ذرع ارتفاع پیدا کردند و جای
 روی برآمدگیهای دیوارها بیکه دست رس نبود ستاره شکل تاریک
 بلند تنگ شخص ایلیاتی را میدید که برای محافظت تنگه از غارتگران کشیک

میکشید و دختر در این خیال رفت که اگر آن کوهستانی ها دشمن بودند
 چه میشدند اما ستون شکر را در ابی آسیب طی کرد و یک تیر هم
 خالی شد که باعث معطلی شود تا آخر شکر از مغرب کوه سر از بر شد
 و مملکت افغانستان را که بالنسبه باز تراست جلو خود دید و هنوز کتلهها
 در پیش دارند اما سوارهای نادر روی زمین را پوشاند و ایلیا تیکه صاحب
 ملکند معتدترین لشکر او پند آن سپاهی بزرگ به اعتقادنا هوار و دیرمی
 ایشان اعتماد و اهل مملکت خودش را منظم نگاه بداد و نگاهداری
 ایشان هم خیلی سخت بود مثل بنی اسرائیل وحشی و شدید و متلون بودند
 و خودشان هم بدینند که از همان نسلند ایرانیان از ایشان نفرت و
 ترس داشتند و آنان را حقیقی شمرند اما نادر بنی اسرائیل را می شناسد
 و ایشان تا جان و فادار بودند حالا دیگر شکر در میان دره که طرف
 کابل میرود آهسته حرکت میکند و منزلهایش هم کوتاه است بعد از آن
 گرمای هند هوای زمین مرتفع آسیای مرکزی تازه و مفرح بود و عوفن بیابانها
 ویران غبار آلود پنجاب ستاره منبری زراعتهای روئیده را اطراف خود میدید
 جو بیابانی که از بغل کوهها پائین میرنجتند زلال و سرد بود و هوای صاف
 پراز پرستو است و هنوز نادر عاشق صادق است تا بستان خوبی
 بود چون پائین آمد لشکر نادر که استراحت کرده و از حرکت آهسته قوت

گرفته بودند به کابل مسافرت نمودند و در منزل آخر ستاره در یک کتل
سنگی میراند و دید یک قفس آهنی پهلو می راه روی سکونی که بر تپه ساخته شده
گذشته است و در آن قفس چیز جمالی شده شبیه به مردی افتاده از
آغا باشی پرسید این چیست - آغا باشی - این عدل شاه است
سال گذشته که از این راه عبور میکردیم دو روز در غلیزه جانی راه را میزدند
و قافله شاه رازده بودند چندان ضرر وارد نیامد یک قطار شتر
از شراب شیراز و خربزه اصفهان را بردند ولی شاه خیلی متغیر شد
بعد طولی نکشید که اشخاصیکه مواجب خورشاه بودند شبخون به غلیزه جانیها
که در خواب بودند برده یکی از ایشان را دست و پا بسته به او آوردند شاه
حکم فرمود برای عبرت او را در بهانجا نیکه قافله راز در قفس بگذارند - ستاره گشته شد
آغا باشی - نه خانم - شاه میخواست به غلیزه جانیها بیاموزد که نباید
راه زنی کرد - آن مرد را بی آب و نان جانی در قفس گذاشتند که تمام
عابرین او را ببیند - مرد قومی بود و میگویند تا نشانزده روز زنده ماند
ستاره خاموش ماند بنظر او آن سیاست دهنشناک بود -
آغا باشی - آن مرد از جهت عطش زیاد از قرا و لها خواهرش نمود
برای خاطر خدا او را بکشند و از عذاب برهانند - چون آن در و مرد ولیکی
بود و قرا و لها برای او غمگین بودند میخواستند او را بکشند اما میدانستند
شاه خواهد شنید از این جهت جرات نکردند - پس طولی کشید تا مرد و

غلیتر جایشها از آن وقت دیگر راه را نروند" ستاره آهنی شمشیر
 آغا باشی گفت - "خانم - چه میخواهید بشوید این مردم شیطانند
 کشتن ایشان فایده ندارد - بمرگ می خزند و راه شاه باید امن
 باشد" ستاره - "افسوس"

آغا باشی - "بلی خانم - افسوس هست اما پادشاهان نمیتوانند مردم
 به بدکاران بکنند - شاه تکلیف خودش را میداند و مملکت امن
 است اگر چه پیر از شیطان است" از کتل و بیابانها مسافت
 زیادی طی کردند تا رسیدند به کابل که پای کوه سنگی واقع شده است
 شهر محاط به درختهای سفیدار و بید بود و درست دیده نمی شد - یک
 عدل دیگر شاه هم نزدیک دروازه ارک دیده شد - در یک قطعه
 زمین باز پهلوی خندق ستاره مردمی را دید روی زمین
 نشسته طوق آهنی برگردنش و زنجیری بهم آن طوق بسته که طرف دیگر
 آن به کنده بسته بود - یک لگن آب و چند نان فطیر در یک طشت برنجی
 پهلوی او گذاشته - آغا باشی جلوراس برانگاہ داشته با قراولیکه
 نزدیک استاده بود حرف زد بعد با یک صورت همی آمد نزدیک
 ستاره - "چه چیز است" آغا باشی - "خانم این مرد یک
 صاحب منصب قزلباش است و قتیکه ما برای هندیستان حرکت کردیم

او اینجا با یک ساخلو مامور بود و میگویند از یک افغانیکه منظور نظر
 مرحمت شاه بود و حد می برد روزی هر دو برای سواری بیرون
 رفتند و این مرد به دیگری گفت بیاتان فلان درخت اسب دووانی
 بکنیم در راه یک گودال عمیقی بود که در آن دو نفر را با تفنگ کین
 نشانده بود چون آن افغان به آن گودال رسید باید از میان
 آن آهسته براند آنها و راکشته جسدش را پنهان کردند اما جاسوسها
 شاه همه چیز را میدانند و بشاه خبر دادند او هم حکم داد قاتل باید زین طور
 بشود که ملاحظه میفرمائید آب و نان دارد اما نصف هر دو ناک است
 از این جهت اگر چیزی بخورد هم مذا ب است زود خواهد مرد و حال
 تقریباً دیوانه است ستاره نتوانست خود داری کند ناله
 وحشت و افسوس نمود آغا باشی سرش را تکان داده گفت "عالم
 حکم شاه است این جور خیانت را باید مجازات کرد برای خدا هر چه
 میگویند احتیاط بکنید" ستاره - من احتیاط خواهم کرد -
 این چیزها مرا می ترساند برای اتم شاه خوب است که این کارها را
 بکنند " اردوی شاه در دره غزنی کابل دور باغ حصار داری
 میان قطارهای درخت چنار بال افشان سفید از زده شده هوا لکه
 ابری هم نداشت در آن هوای خشک زمین مرتفع آسپای مرکزی
 که چند هزار قدم از دریا ارتفاع داشت کوهها در کمال پاکیزگی ایستاده

و اطراف و قله صاف آنها نازنین ترین درجه رنگ را دارا هستند
 و سلسله کوه طرف شمال از حالا از برف سفید شده است -
 شکر شاه که از تابستان آسوده تازه شده بودند حالا از طعمه
 لذیذ و ترهای افغان عیش میکنند - غله و گوشت و افرو قسم میوه هم
 در کمال وفور است سیلاب انگور و زرد آکو و پوسیب و از متصل
 به اردو میریزد و اهل آسیای خلی میل به سیو جات مذکوره دارند - بملاحظه
 سردی شبها آقا باشی ستاره را در عمارت باغ منزل داد و او همیشه
 میدید که دها تیرها با بارهای الاغی انگور عسکری بی دانه وارد میشدند
 و دوازده تائی از قراولها آنچه در لوده بود روی زمین میرنجتند و دورش
 حلقه میزدند - نان و انگور میخورند تا سیر میشدند - راستی ماه رمضان هم
 بود و مؤمنین باید روزی بگیرند و بعضی از خیلی متقدسین ایشان این طور
 میکردند - چون مغرب نزدیک میشد و وقت افطار قریب ستاره یک
 قطار از قزلباش را میدید که هر یک قلیان خود را در دستش گرفته
 منتظر توپ مغرب است - بهینکه توپ در میرفت فی قلیان میرفت
 بلبشان و تا چند ثانیه غیر از غفلت آب قلیان و پکهای محکم و دوتنباکو
 که خیلی مطلوب بود و همیشه افطار به آن میشد شنیده نمیکشت اما اغلب
 سربازهای خشن ناود را عتقائی به ماه رمضان نداشتند و ناود هم از نصیحت

و سر مشق خودش بایشان برات آزادی داده بود توجه اولش این بود
 که علمای ربانی بیچاره غذای کافی داشته قابل کار باشند و فایده کامل
 از امتیاز یکدانشان داده شد میپزند با وجود بودن ملاها شکر
 موافق قاعده وقت را در عیش و عشرت بسر می بردند -
 با وجود استراحت و امنیت آن پائین در لپه پشته شاه شخصاً متصل کار
 میکرد و ستاره از در کچه اش آورده میدید که ساعتها در چادر در بار نشسته
 محاکمات و کارهای غیر مخصوصش را انجام میداد - یک نهر دائمی از مردم
 بر او وارد میشد - رؤسای اقلان یا که خدایان دها که نظم ملک یا
 تحصیل آذوقه تفویض بایشان بود یکی یکی بحضور میامدند بارش
 در از و پوستینی پوشیده که شمش طرف تو و طرف بیرون سطر به حیر
 زرد و ناموزون بود - صد ها فرماندهان شکر و ملازمان کشوری آمده
 احکام میگرفتند یا به تلقین شاه مراسلات می نوشتند - یا ایشیک
 آقاسی باشی که صاحب منصبی طویل بوده لباس گران بها پوشیده و جماع
 نقره در جاش در دست داشت و قد سادات و ملاها را معرفی میکرد
 که عمامهای سفید و سبزه طوماری داشتند -

بر عکس استهزا و شاه به علمای شیعه ایران احترام مصلحتی به علمای
 سنی افغانستان نمی نمود چون اقتدار آنها را در ایلات جاهل متعصب

میدانست. وقتی ایشان از شاه خویش قتل شخصی را کرده بودند که
 کفر گفته بود و ستاره که از پنجره نگاه میکرد و دید آن شخص را می برزندنگسار
 بکنند مقصود از نوبزین زد و با دستهایش روی خود را گرفت و آن
 حلقه مردانیکه دور او ایستاده بودند القدر سنگ بر او زدند که بر زمین
 افتاد و از نظر ناپدید گشت. مقصود بامی هر طبقه را پیش شاه میاورند
 و عدالت موجزی میفرمود. یک وقت ستاره دید از زیر دریکه یک
 قطار از این بد بختهای بیچاره عبور میکردند و موهای بدنش راست شد
 و آن میان اشخاصی بودند که با ایشان به فلک رفته بود و در شدت
 در و با پامی پیچیده می لنگیدند. و اشخاصی که کور شده بودند و خون از
 کاسه خالی چشمشان میریخت و اشخاصی که اعضای دیگرشان قطع شده بود
 و سر یا بازوی شان در پارچه خونی پیچیده. تمام مطیع و خاموش بودند مگر
 ناله بی اختیاری از شدت درد یازاری آهسته آهسته از دل شکسته سوارهای
 تاتاری با کمال بی رحمی ایشان را میراندند و نیزه بلند خودشان را به آنکه
 عقب میان تا در میگردند و اگر آن بد بخت بیچاره از احساس ناگهانی فولاد
 برمی جست قاه قاه می خندیدند. آن منظر خیلی وحشتناک بود و ستاره
 از دریکه رمپده حالت ضعیف و ناخوشی بر او طاری شد و به خودش
 گفت "با وجود غدقن آغاباشی من حرف نخواهم زد. باید بشاه حرف

بزنم برای خاطر خودش باید با او حرف بزنم.

آن شب حرف زد شاه حفلیتا و ارد اطلاق ستاره شد و او نکان خورد
 همینکه بسته روی پای می شاه افتاده سلام کرد شاه خندید و فرمود "توسیدی"
 چه شیطانی میکردی؟" و چشمهای شاه بقدر می پراز شوخی بود که جرات
 پستاره داد. زود موقع هم بپشتش آمد. جانی که او در از کشیده بود
 یک سینی میوه هم گذاشته بود. شاه فرمود "افغان تان مملکت قشنگی
 است و مثل میوه کابل جانی گیر نیاید اما افغانهای سن مردمان نفهمی هستند
 با این همه انگوری که دارند شراب خوب عمل نمیاورند. ابد مثل شراب
 شیر از نمیتوانند درست کنند."

ستاره با تبسم - قربان - پس ایراینها برای بعضی کارها خوبند.
 شاه - بلی شراب خوب عمل میاورند و میخورند اما برای هیچ کار دیگر خوب
 نیستند. یک افغان به ده ایرانی میارزد.

ستاره - باز هم اعلیحضرت دارند مکررا افغانها را سیاست میکنند
 من خیلی از ایشان را امروز دیدم از حضور میآمدند و... آه قربان
 آن منظر غم انگیزی بود.

صورت نا در تاریک شد و فرمود "تو
 قلب صافی داری اما باید غم آنها را نخوری. مقصرت را باید سیاست کرد.
 ستاره. قربان پیدا نم من کی هم که چیزی بگویم اما قربان بفرمایید آیا اینطور سختی لازم هست؟"

بعضی از فلک‌نیم مرده شده بودند بعضی بی چشم و برخی بی دست شده بودند و در راه آن نفس
 که وزد غلیظ جانی در آن مرده بود و در راه آن مردی که دم دروازه بالا حصار و زنجیر بود
 قربان - این چیزها مرا می ترساند - افغانان مردمان سختی هستند ایاد
 انتقام بد می نخواهند کرد - دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد - وقتی که غرض
 را تمام کرد آوازش میسر زید چون چشمهای ناور خیلی سخت شده بود -
 فرمود " این دفعه می بخشمت چون مقصودت ازیت نبود - اما نباید
 و دوباره بشنوم در این بابها حرف بزنی - امورات ملکی مال زنهاست
 سلاطین نباید رحم داشته باشند - نکوئی با بدان کردن چنان است
 که بد کردن بجای نیک مردان - من کار خودم را میدانم نمیخواهم کسی داخله
 در آن بکند - یک دفعه بتو گفتم بیچوقت فراموش نکن -"
 ستاره - قربانت کردم - مرا به بخشید اشتباه کردم حرف زدم
 اما مقصودم فقط خدمت بشاه بود - دیگر حرف نخواهم زد -"
 ناور بانر می - " بخشیدم - برای آینده یاد داشته باش - خدا
 میداند من نمیخواهم با تو تغییر کنم -" آن درس خوب در قلب ستاره
 جاگیشد و شاید شاه را بیشتر دوست داشت که دید نتوانست او را
 برگرداند - چون خودش دلیر و سخت بود از احساس اینکه ناور آقای
 او است خوش حال گشت - کند محبت با محبت پرواز - کبوتر با کبوتر باز

بایاز -

باب چهارم

توقف شاه در کابل کم بود. لشکرش عافیت اولشان را دو باره ^{فقد} و هزار باره از محکمترین جنگیهای آسیا برایشان فریدگشت. حالاهیبهای
 جنگیها و فتوحات تازه هستند. شاه هم موافق حادثش از فراغت
 هر روز بی قرار تر میشود. در آن سال این قدر کرد که اغلب مردم را
 راضی بکند. سلطنت بزرگ منولها مغلوب او واقع شد و در آن فتح
 با مالی برگشت که هرگز خواب نمیدید و ارا بشود. مقدارهای بی شمار از
 طلا و جواهرات و عاج و کارهای گران بهای دستگاہهای هند و نیلها
 و اسبها و شترها تمام آنچه موافق خواهش یک شاه مشرقی است جمع کرد
 حتی نیزه دارهای خشنش بنا کردند به چیزهای قیمتی پوشیدن و زینت
 دادن اسلحه و دهنده به نقره و جواهرات. شاه بایشان می خرید
 اما آنها را ترغیب میکرد چون آن نایشها برای شاه شکر تازه زیاده
 میکرد و میخواست وقت بایشان ندهد که از خشونت بیرون بیایند
 حالاندر بیرون استخ امارات آسیای مرکزی بخارا و خیوه را دیده است و میخواهد
 به رقابت قدیمی ایران و توران خاتمه ابدی بدهد و آن آدم فروشها را
 که مدتهاست قشنگترین ولایات ایران را پایمال کردند و بر بیابانشان

شکله بکنند بعد شاید توجه خودش را بطرف قفقاز و اسلا بول بر
 میگرداند. سفارتی با تحف از عنایت هندوستان از قبیل فیلهها و
 جواهرات و پارچههای گران بها برای سلطان عثمانی فرستاده بود.
 به آن سفارت خواهشاتی تفویض کرده که احتمال نمیرفت عثمانیها قبول
 کنند و آن خواهشات را مؤید به تهدید به جنگ نمود. خواب احداث
 سلطنت تازه در باسفورس همیشه پیش چشم ناورد بود. اما پیش از آنکه لطف
 شمال و مغرب حرکت کند پشت سرش همه جا باید امن باشد. همینکه از هند
 بیرون میآید امپراطور مغول تمام ولایات غربی رودخانه اتک را رسماً با و
 واگذار نمود و در ابتدای زمستان لشکر بزرگش را برای سفر به جنوب و
 مشرق حرکت داد. سفر پرزحمتی بود و لشکر از سرماخیلی صدمه خورد
 آنها نیکر روزه رمضان بیگرفتند صدمه شان از گرسنگی و ضعف
 شدید تر شد. شوخی نیست که تمام روز شخص سفر بکنند بدون اینکه ذره آب
 یا غذا به لبش برسد یا یک پاک به قلبیان بزنند. علوفه برای مالها کم و تنیاس
 می شد. راه ناهموار بود و بایست در رودخانهها نیکه از باد و بامی سرد کوهها
 اطراف بچ بسته متصل از این کنار به آن کنار و بالعکس عبور نمود و بسیاری
 از قاطر و شتر مردند و خیلی بارها گم شد. نادر مثل سپاهیان بزرگ در
 اینگونه موارو بی رحم بود و پیش از حرکت هر قدر ممکن بود تهیه میدید و همینکه

حرکت مسی که و تمام همیش پی مقصودی که در پیش داشت بود و زور به راه
 می آورد و توجهی به ضرر و محنت بستگانش نداشت. راه انجام کار بزرگ
 بهم فقط همین بود اما لشکر زیاد و فاختان مشرق با قطارهای توپ و مالها
 همیشه در سفر در این ولایات کم آبادی و شوار و زحمت و مهتوناک
 بودند. اصل زنده ماندن آنها تعجب بود. از کوه بهار و شدند و در خاک
 گریخته کنار رود شدند و باره آن لشکر نیم جان و فرار و انی نعمت افتادند
 ننگه و فن شده و هاتی را که اهل فرار کرده بودند بیرون آورده میان
 لشکر تقسیم کردند. مالهای بنه از چریدن گندم و جو بنرد و باره چاق شدند
 و زمستان موافق میل گذشت. یکی از مورخان قدیم که در این سفر
 همراه نادر شاه بود حکایتی در بیان حال لشکر محنت او ذکر میکنند و در
 تمام این سفر اهل و هاتی که سر راه ما واقع می شد تمام فرار کرده بودند کسی
 که من دیدم فقط یک برهن چاقی بود که سر شاهرا شسته بنام بار و هها
 دیو گدائی مسی که و کمال سعی را نمودم که بفرار خود شش را از لشکر
 غضبناک که نزدیک بودند نجات بدهد اما بقدری فریفته گدائی بود که از
 چا بنجید و حتی بمن گفت آیا از پول گدائی که گیرم می آید صد می بری
 در اثنا می گفتگوی مایک دسته از نختیار می رسیدند دست و پای
 آن بد بخت را بستند و برای امتحان تیزی شمشیر با ایشان او را پاره پاره
 کردند. نادر و در کنار رود شدند مانده مشغول ترتیب ایالت تازه شدند

بود تا غیر نوروز رسید مبلغ زیادی اشرافی هندی میان لشکرش
 تقسیم کرد و همه چیز امن و خوش بود چند روز دیگر لشکر از راه کویت
 و قندهار بطرف شمال کوچ نمود و در ماه می (جوزا) به هرات رسیدند
 ستاره همراه لشکر بود و هر روز در قرق نتایج جنگ و بد حکومتی
 را در تمام اطراف خودش میدید. جایجا در راه شهرهای کهنه و مساجد
 و کنبه ها بنظر میآمدند که باقی مانده تمدن گذشته بودند اما شهرها خراب
 و مساجد غریب افتاده حتی خود هرات که وقتی شهرت سنگی بود حالا منتظر خرابی
 ایستاده و سکنه بضعف اول تنزل کرده و جامی خانهها را خیش کرده ترا^{عت}
 نمودند. ستاره که با خانم شیرازی در کوچههای خراب میگردیدند
 با کلامیکه ظاهرش معذرت و باطنش کینه بود به شیرازی گفت ^و این
 شهر مثل شهرهای هندیست.

او هم بیان حال جواب داد. بده داری میکنند در قصر قیصر عنکبوت
 بوم نوبت میندیرد و درگاه را سیاه بیا. اگر چه شهر هرات از بزرگی او
 تنزل کرده بود اما اساسی بود برای تاور در حمله به امارات تاتار و در آنجا
 لشکر بزرگش را نگاه داشت تهیه فتح تازه اش را تکمیل نمود.
 شاه شروع کرد به سان دیدن غنیمت سلطنت هند قبل از آنکه
 از پای تخت منول بیرون بیاید حکم داده بود همه قسم اسلحه و زین پیراق موص

به جواهرات بسازند و همچنین سرپرده بدوزند که دولت و صنعت با جلال
 تر از آن را نتوانند بسازند. صد ها از بهترین صنعتگران هند برای آن
 کار نشاندند و در تمام سال که شاه در مسافرت میگذرانند کار
 جاری بود چون بهرات رسید تمام برای نمایش بزرگ مهیا بود. در
 یک زمین باز جلوه دیوانخانه آن پوشش بزرگ سلطنتی زده شد چادر
 بزرگی بود که ابره از پارچه لطیف قرمز و استراطلس داشت تحت طاق
 مغول بار آورده آن گذاشته بودند. و تحت دیگری که پیش از حمله به
 هند استعمال میکرد و باز تختهای دیگری که از حکمرانان مغلوب گرفت تمام
 کاملاً با طلا و جواهرات و عاج خاتم کاری شده بودند. بسیاری از نوین
 جواهر سازی هند و دستهای زین یراق و شمشیر و خلات و نیزه و گرز
 و ترکش و سپهرم در آنها گذاشتند.
 آن شخص انگلیس مسمی به مهنوی که در سه سال بعد از آن اردوی تاور
 شاه را دید یراق اسبش را به این کلمات شرح میدهد.
 "شاه چهار دست کامل زین یراق داشت یکی مروارید نشان و یکی
 یاقوت نشان سومی ز مروارید نشان و چهارم الماس نشان. اغلب آن
 جواهرات بقدری بزرگ بودند که درست میشو و با و کرد چون بسیاری
 به بزرگی تخم کبوتر بنظر میآمدند."